

چهل دیدار

اگر بخواهیم دقیق صحبت کنیم باید بگوییم که برای مدتی احساس کردم که در فضا به جای هوا نوعی سیال شبیه آب وجود دارد، اما سیالی که جان داشت و زنده بود!!! به عبارت دیگر احساس کردم که این سیال، تمام محیط اطراف را در خود فرو برده است و من نیز بخشی از محیط غوطه ور در این سیال جاندار و هوشمند بودم. بعد با چشم دل دیدم که این سیال اطراف بدن خدامراد را دقیقا پر کرده است و در حقیقت این سیال است که دارد می رقصد و خدامراد هیچ حرکتی انجام نمی دهد جز سپردن خودش به رقص این سیال!!

توصیف این حالت برایم خیلی مشکل است اما برای یک لحظه احساس کردم که این سیال را می شناسم و سال هاست که با آن و در حقیقت در درون آن زندگی می کنم. خدامراد با حالتی عجیب خود را به این طرف و آن طرف کش و قوس می داد و من به جای او سیال اطرافش را می دیدم که اطراف بدن خدامراد، خودش را منبسط و منقبض می ساخت. کمی آنسو تر که خیره شدم شاخه های درختان را دیدم که آنها نیز توسط سیال کش و قوس می یابند و بعد به یکباره دریافتیم که در جهان اطراف چیزی غیر از این سیال وجود ندارد و من و خدامراد و درخت و خلاصه تمام هستی، بخشی از وجود این سیال بزرگ هستیم. به محض دریافت این حقیقت چیزی مثل یک غم عجیب وجودم را فرا گرفت و بی اختیار من هم به جنبش افتادم و بی تفاوت به خستگی شدید چند لحظه قبل در دزون سیال هستی خودم را رها ساختم. خورشید که طلوع کرد من هنوز داشتم ورزش می کردم. آنقدر غرق احساس زیبای خودم بودم که متوجه نشدم خدامراد مدتی است ورزش خود را کنار گذاشته و محو حرکات من شده است. برای لحظهای خجالت کشیدم و روی زمین نشستیم. خدامراد تبسمی کرد و گفت: "پس تو هم او را دیدی؟!"

با کنجکاوی پرسیدم: "یعنی به راستی این اتفاق دیدن است؟!"
خدامراد آهی کشید و گفت: "فقط یکجور دیدن وجود دارد و آن هم همین است! اگر اینجور دیدن را یاد بگیری همیشه می توانی واقعیت دنیا را از شکل توهمی آن تشخیص بدهی. در این صورت می توانی به قدرت های خارق العاده دست پیدا کنی، افکار دیگران را بخوانی و اشیا را از راه دور حرکت دهی. تعداد و تنوع قدرت هایی که با این نوع "دیدن" به دست می آوری، آنقدر زیاد است که حتی تصورش هم برایت غیر ممکن خواهد بود. از آن روز به بعد تصمیم گرفتم حتی یکروز ورزش و ورزش را کنار نگذارم و هر روز همراه خدامراد صبح و شب به پارک می رفتم. با این ورزش صبحگاهی و شبانه ای بدنم قدرتی عجیب یافته بود و خستگی و استرس روحی و جسمی ام تقریباً محو شده بود و تقریباً مثل

khodamorad@sap-it.net

دیدار سی و یکم: عبور از خدامراد

نویسنده: کیمیا

بعد مانند کسی که در بدنش حتی یک استخوان وجود ندارد، بدون هیچگونه توقف و مکث پشت سر هم بدن خود را می کشید و در هم می پیچید. حرکاتش شباهت زیادی به حرکات بوگا داشت اما در عین حال آمیخته ای از حرکات رزمی کونگ فو، تای چی و یک جور رقص عجیب بود. جالب این بود که این کش و قوس پیوسته و بدون انقطاع اندام به جدی موزون، زیبا و جذاب بود که خیلی روزها من روی چمن می نشستم و محو انعطاف پذیری اندام او می شدم. مثل یک کودک دو ساله بدنش نرم و سالم می نمود.

یک روز که هنوز خورشید سر زنده بود و خسته از ورزش شدید، زیر چراغ کم سوی پارک حرکات خدامراد را نگاه می کردم، برای لحظهای احساسی فوق العاده عجیبی وجودم را فرا گرفت. احساسی که تمام محیط اطرافم را آب فرا گرفته است.

انرژی، تحرک و شادای کودکانه و تمام ناشدنی خدامراد در وجود من تیز جاری شده بود. دیگر آن فرد خموش و منزوی گذشته نبودم و تقریباً یک لحظه از شبانه روز را بیکار نبودم. خدامراد هر روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار می شد و بی تفاوت به شرایط جوی و آب و هوا از خوابگاه بیرون می زد و به پارکی در نزدیکی خوابگاه می رفت و در آنجا با آرامشی عجیب به نرمش و ورزش می پرداخت. هفته اول همراه او نمی رفتم، اما هفته دوم بی اختیار خودم را در پارک کنار او یافتم. معمولاً عادت داشتم که ورزش را به صورت حرکت و تلاشی زمان دار با نقطه آغاز و پایانی مشخصی انجام دهم، اما خدامراد طور دیگری ورزش کوهن را به من یاد داد. او ابتدا روی چمن های پارک دراز می کشید و مانند یک گربه خود را کش می داد و صدای تمام استخوان های بدنش را در می آورد و

خدا مراد خستگی ناپذیر و پرتقال شده بودم. روزی وقتی از ورزش صبحگاهی برگشتم، سر میز صبحانه فکری به ذهنم رسید و از خدا مراد اجازه خواستم تا حرفها و گفتههایش را در قالب یک کتاب جمع و جور منتشر سازم. خدا مراد پوزخندی زد و گفت: "آدمها معمولا چیزهایی می نویسند که می خواهند فراموش کنند؟! چون فراموشی، آغاز یادگیری است و در حقیقت یادگیری، زمانی رخ می دهد که همزمان با آن فراموشی نیز اتفاق افتد، پس نوشتن تو لااقل برای خودت بی فایده نخواهد بود! تو در حقیقت با نوشتن کتاب از شر چالشهای ذهنی ات خلاص می شوی و این همان دلیلی است که خیلی از نویسندگان مشهور به خاطر آن کتاب می نویسند!" راستش را بخواهید آن لحظه دقیقا متوجه منظور خدا مراد نشدم ولی این حرفها نشانه تایید کتاب گرفتم و در عرض صد ساعت مجموعه آموزشهای خدا مراد را در قالب یک کتاب چهل فصلی به نام "از خودشناسی تا خودآمرادی" به دو زبان انگلیسی و فارسی نوشتم و در عرض دو هفته آن را به کمک دو ناشر داخلی و خارجی منتشر ساختم. کتاب با استقبال عجیبی رو به رو شد و سود کلانی نصیب من شد. دیدگاههای خدا مراد آنقدر جالب، بدیع و چاره ساز بود که تقریبا اکثر خوانندگان را مجذوب شخصیت او ساخته بود. وقتی سرشار از شادی و غرور گزارش استقبال و سودآوری فوق العاده کتاب را برای خدا مراد قرائت کردم. ناگهان روی در هم کشید و با صدایی محکم و قاطع گفت: "همین الان به دو ناشر داخلی و خارجی زنگ می زنی و کلیه حقوق این دو کتاب را وقف ساخت توالت عمومی می کنی! من همین الان اینجا را ترک می کنم. وقتی مطمئن شدم اینکار را انجام داده ای بر می گردم."

خدا مراد این را گفت و وسایلیش را برداشت و از خوابگاه خارج شد و رفت!

شش ماهه شدم. بدون معطلی هر طوری بود در آن وقت شب با ناشرین صحبت کردم و تمام امتیازات و منافع مالی کتابها را به یک شرکت ساختمانی جهت ساخت توالتهای عمومی در سطح شهرهای جهان واگذار کردم. تمام آن شب را نخوابیدم و صبح روز بعد وقتی قبل از طلوع خورشید برای ورزش به پارک رفتم. خدا مراد را دیدم که روی چمنها مشغول آن رقص دیدنی خود است. دلم

آرام گرفت.

چند ماه بعد وقتی از مقابل دهکده روزنامه فروشی عبور می کردم با تعجب در صفحه اول یکی از روزنامهها آگهی سخنرانی استاد خدا مراد را برای علاقه مندان ایشان ملاحظه کردم. با کمی دقت در روزنامه کناری نیز آگهی دیگری از سخنرانی استاد خدا مرادی دیگر را دیدم. عجیب بود ظاهرا خدا مرادهای قلبایی در شهر بیکار ننشسته بودند و می خواستند از شور و هیجان و علاقه مردم به نفع خود استفاده کنند. تقریبا تمام روزنامهها و مجلات را خریدم و آنها را به خوابگاه آوردم. وقتی وارد اتاق شدم با تعجب دیدم که خدا مراد آماده می شود تا به جایی برود. با کنجکاوی از او پرسیدم قضیه چیست؟ و او خیلی جدی گفت: که می خواهید در سخنرانی یکی از خدا مرادهای قلبی شرکت کند!

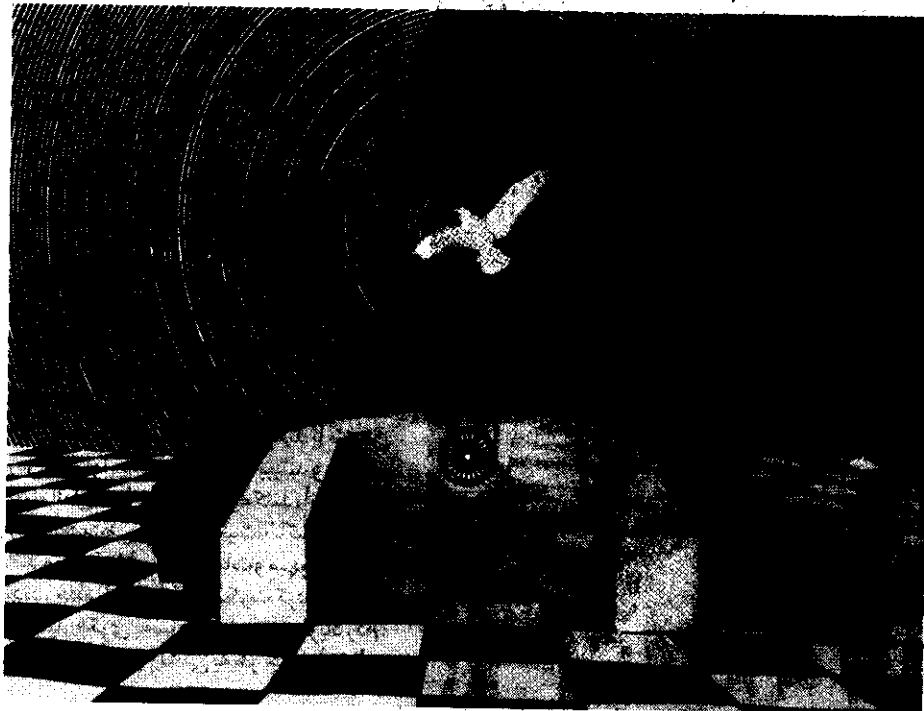
ظاهرا او قبل از من از قضیه باخبر شده بود. با تعجب پرسیدم: "یعنی شما ناراحت نیستید که کسی خودش را جای شما جا بزند؟ و سود اینکار را به جیب خودش سرازیر کند!؟"

خدا مراد چند ثانیه ای سکوت کرد. به چشمان من خیره شد و بعد با تعجب سری تکان داد و گفت: "هیچ وقت درست نفهمیدم که چرا ناشناختی تو را سر راه من قرار داده است. من که نمی توانم بقیه را هم مجبور کنم که سود حاصل از این نگرش به قول تو عرفانی را صرف ساخت توالت عمومی کنند؟!"

بی اختیار خنده ام گرفت. در طی راه خدا مراد گفت که تا این تاریخ جمعا هفت خدا مراد قلبی را

شناسایی کرده که در این چند ماه بعد از انتشار کتابها ادعای خدا مرادی کرده اند. او چشمکی زد و ادامه داد: "قصدم دارم به پای یکی از اینها بیفتم و از او بخواهم مرا به عنوان کیمیا خود بپذیرد! هر چند می دانم این موجودات اصلا من پیرمرد ساده را به عنوان مرید نمی پذیرند و جوانان خوش سیم و ثروتمند را بیشتر ترجیح می دهند. احساس می کردم بازی شیرینی شروع شده است. به پیشنهاد خدا مراد اسم این بازی را گذاشتیم: "خدا مراد بازی".

وقتی وارد سالن سخنرانی شدیم از تعداد بسیار زیاد شرکت کنندگان تقریبا وحشت کردم. سالن یک ورزشگاه ده هزار نفری از جمعیت موج می زد و تقریبا از هر نوع قشری در سالن حضور داشتند. قبل از ورود به سالن یک برگه تبلیغاتی تحویل ما شد که روی آن تصویری از کتابی که من نوشته و واگذار کرده بودم به همراه تصویری از تمثال خدا مراد قلبی در قالب لباسی زرد و مایل به نارنجی کنار هم چاپ شده بودند. به زحمت در گوشه سالن و به پیشنهاد خدا مراد نزدیک درب خروجی، جایی برای خود دست و پا کردیم و روی زمین نشستیم. خدا مراد آرام و ساکت به جمعیت خیره شده بود و آنها را از نظر می گذراند. دختر و پسر جوانی نزدیک ما نشسته بودند و در وصف سخنان جادویی استاد خدا مراد صحبت می کردند. دخترک می گفت که حاضر است تمام زندگی اش را با دو دقیقه هم کلامی با خدا مراد عوض کند و پسرک نیز می گفت که ای کاش جای کیمیا بود و می توانست در محضر استاد تلمذ کند. تبسمی کردم و به



سوی خدامراد بر گشتم و به او گفتم: "جای تاسف دارد که این همه آدم در طلب کسب معرفت و دیدار یار به اینجا می آیند و آنچه را می خواهند به دست نمی آورند!"

خدامراد پوز خندی زد و گفت: "نه تنها به دست نمی آورند، بلکه چیز مهم تری را از دست می دهند و آن نگرش خدامرادی است. آنها بعد از اینکه از این جلسات چیزی دستگیرشان نمی شود، نتیجه می گیرند که در این مسیر دیگر روشنائی وجود ندارد و در نتیجه برای همیشه این جاده را برای خود بن بست قلمداد می کنند! و این همان چیز ارزشمندی است که اینها را از دست می دهند."

ظاهرا دختر و پسر جلویی گفت و گوی من و خدامراد را شنیدند! دخترک به سوی خدامراد برگشت و با لحن بی ادبانه ای گفت که درک سخنان استاد خدامراد سطح شعور و معرفت خاصی می طلبد که هر کسی لیاقت دریافت آن را ندارد و این ربطی به سن و سال فرد ندارد."

خدامراد پوز خندی زد و گفت: "دخترم! اگر روزی در کنار جاده ای کسی را دیدی پشت گردنش را تراشیده و سرش را خم کرده است و آن را اصلا بالا نمی آورد، بدان که وقت زدن یک پس گردنی جانانه فرا رسیده است! جناب خدامراد زرد پوش تا چند دقیقه دیگر می خواهد این پس گردنی را بگوید. پس شما که تا الان سرتان را پایین نگه داشته اید، بی جهت آن را بالا نیاورید و بگذارید جناب استاد پس گردنی اش را بزند."

پسرک با خشم به من و خدامراد خیره شد و با نگاه به ما فهماند که دخترک تنها نیست و اگر لازم باشد او حاضر است وارد گود شود. خدامراد بی تفاوت به او به من گفت: "یک راه شناختن خدامراد تقلبی از خدامراد واقعی وجود دارد و آن این است که از او یک سوال بپرسی."

پسر و دختر جوان ساکت شدند و من با کنجکاوی پرسیدم: "و آن سوال لو دهنده و معجزه گر چیست؟"

خدامراد لختی سکوت کرد و آنگاه گفت: "از او بپرسید که آیا در زندگی به هر چه خواسته رسیده و آیا کم و کسری"

پنج دقیقه بعد سحرمی شروع شد. خدامراد تقلبی ردایی زرد پوشیده بود و در زیر تالابو نور صحنه می درخشید. چهره ای شفاف و ملکوتی داشت و آرام و شمرده صحبت می کرد. از عشق سخن گفت و از معرفت. از اینکه رازهای ناپیدای دنیا بر او آشکار است و همه می توانند با شنیدن درس های او این رازها را شخصا ببینند و عجایب ماوراء الطبیعه را شخصا تجربه کنند. آنقدر گویا و زیبا صحبت می کرد که جمعیت، ساکت و منتهت مانند مجسمه های سنگی مات و مبهوت او شده بودند. خدامراد زرد لختی سکوت کرد و ناگهان بی اختیار فکری به سرم زد. با صدای فریاد زد: بلند استاد! آیا در زندگی به هر چه خواسته اید

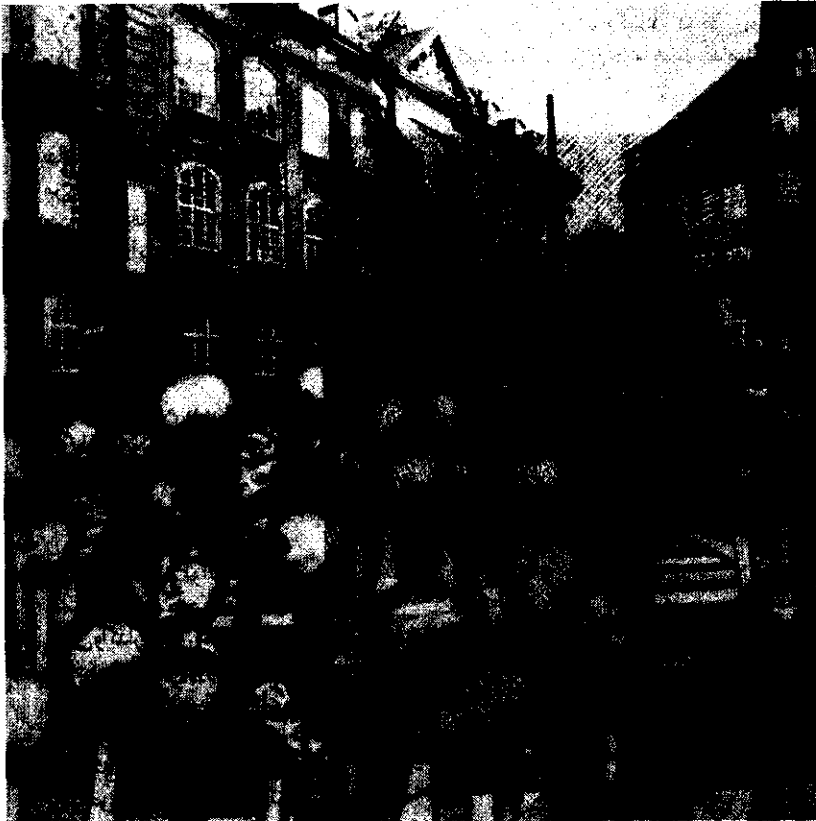
رسیده اید و آیا هیچ کم و کسری ندارید؟! خدامراد زرد پوش بلادرنگ پاسخ داد: "آرزوهای من در زندگی به اتمام رسیده است. در ماه میلیون ها دلار درآمد دارم و هر چیزی که اراده کنم در اختیارم قرار می گیرد. من الان فقط در تلاش روشن سازی و روشنگری شما مردم هستم!"

هیچ چیز مشکوکی در این جمله استاد زرد پوش ندیدم. تشکر کردم و کنار خدامراد نشستم. پسر و دختر جلویی به عقب برگشتند و قیافه حق به جانبی گرفتند و نیشخندی تلخ تحویل ما دادند. به آرامی از خدامراد پرسیدم: "این بابا که چیز نامربوطی نگفت؟! من از کدام سخنش باید می فهمیدم که او خدامراد تقلبی است!؟" خدامراد نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخت و گفت: "نیم ساعت دیگر سخنرانی تمام می شود. کمی تامل کن!"

نیم ساعت بعد، خدامراد زرد پوش اعلام کرد که خسته شده است و می خواهد آخرین جمله اش را بگوید. او نگاهی پر مهر به حاضرین انداخت و گفت: "خدامراد شما برای ساختن یک معبد طلایی در دل کوهستان نیاز به کمک و همراهی شما دارد. من دستانم را بالا می برم و با حرکت دستان من صدها دختر جوان با لباس های زرد رنگ در گوشه و کنار سالن از جا بر می خیزند و

لباس های طلایی شان را در دست می گیرند. هر کدام از شما در این لباس ها پول بریزد، روحش در آن معبد کوهستانی آرامش خواهد یافت." خدامراد زرد پوش این را گفت و دستانش را به آسمان برد و صدها دختر جوان در بخش های مختلف سالن به پا خاستند. خدامراد پوز خندی زد و به من گفت: "برخیز برویم دوست من!" از جلسه بیرون آمدم و ساعتی در خیابان تاریک و خلوت شهر قدم زدیم. در اتنای پیاده روی خدامراد لب به سخن گشود و بحثی جدید را مطرح کرد. بحثی تحت این عنوان که مرز بین درست و نادرست یک مرز واضح، روشن و دقیق نیست، بلکه یک سطح کشسان و انعطاف پذیر است. با کنجکاوی پرسیدم: "یعنی می گوید که تشخیص بین درست و نادرست و انسان پاک و ناپاک و موجود خوب و بد به روشنی و وضوح امکان پذیر نیست!؟ اما من در جامعه آدم های زیادی می شناسم که همه متفق القول حاضرند قسم بخورند که آنها پاک و نجیب یا برعکس ناپاک و نانجیب و مستوجب مرگ هستند!"

خدامراد بی اعتنا به من ادامه داد: "تو هرگز نباید آدمها و اساس زندگی را با معیار درست و نادرست یا خوب و بد بنگری و قضاوتی کنی. این فریب بزرگی است که ذهن انسان مرتکب شده و ما را به اشتباه کشانده است. اگر بالفرض بپذیریم



که صفات و ملاک‌های متعارف خوب و بد درست‌اند، آن وقت هر آدم تا اندازه‌ای هم بد و هم خوب است و این در واقع نتیجه جمع مقادیر خوبی و بدی در هر لحظه زندگی فرد است که مشخصه نهایی او را به دست می‌دهد، بنابراین یک قاتل خونخوار که در قبال دیگران وحشی و بد و زشت است، وقتی به فرزند و محبوب خودش می‌رسد تا اندازه‌ای سربزیر و خوب و زیبا می‌شود. مانند کسی که کشفی کرده باشم گفتم: "پس با این حساب خوشبختی و بدبختی مطلق وجود ندارد و هر کسی در زندگی تا اندازه‌ای هم خوشبخت و هم بدبخت است! یعنی یک جور بر خورد نسبی با زندگی و وقایع آن! خوب این جور نگرستن به دنیا چه فایده‌ای دارد!؟"

خدایم: پوز خندی زد و گفت: "کمی به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنی نگاه کن! کمی راجع به قضاوت مردم راجع به خودشان، دیگران، زندگی و حتی جسم و روح خودشان دقیق شو! به راحتی در خواهی یافت که تمام مردم چنان زندگی و طوری با هم رفتار می‌کنند که انگار اصل درست

و نادرست یک اصل واقعی و غیر قابل انکار است و بر اساس این اصل هر کسی خود را یا درست مطلق یا نادرست و بدبخت مطلق می‌پندارد" سکوت کردم. با احتیاط پرسیدم: "یعنی برداشت انسان نسبت به تفکیک روح و جسم از یکدیگر هم همینطور است! و منظور شما این است که جسم و روح من دو چیز مجزا از هم نیستند؟ اگر چنین است پس وقتی می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد؟"

خدایم: نیم نگاهی به من انداخت و با بی حوصلگی گفت: "وقتی مردی و از دنیا رفتی راجع به جایگاه روح و این حرف‌ها صحبت می‌کنیم. الان من و تو زنده هستیم و باید راجع به زندگی صحبت کنیم. من راجع به الان تو صحبت می‌کنم که جسم و روح تو از یکدیگر قابل تفکیک نیستند و در حقیقت یکی هستند.

چند لحظه‌ای سر پا ایستادم و به چهره خدایم خیره شدم. او می‌خواست به من پیامی بدهد. اما این پیام چه می‌توانست باشد؟ با احتیاط پرسیدم: "خب! منظور تان چیست؟ یعنی منظور تان این

است که سفید و سیاه مطلق وجود ندارد و هر چه هست خاکستری است!؟"

خدایم: تیسری کرد و پاسخ داد: "خاکستری اسمی است که توری آن می‌گذاری. من می‌گویم "هم سیاه و هم سفید" و در عین حال "نه سیاه و نه سفید!"

با بی حوصلگی پرسیدم: "خب این نوع نگرش چه فایده‌ای دارد؟"

خدایم: بلافاصله جواب داد: "یعنی خدایم زرد پوش می‌تواند هم دروغگو باشد و هم راستگو و نه دروغگو باشد و نه راستگو."

لحظه‌ای ساکت شدم و بعد با اعتراض گفتم: "اما او داشت دروغ می‌گفت."

خدایم: با قیافه حقی به جانبی جواب داد: "اما حرف‌های خوبی هم می‌زد."

با احترام از او خواستم تا منظورش را روشن تر برابرم بیان کند. او گفت: "وقتی می‌بینی کسی سعی می‌کند برای تو دنیا را به چپ و راست، درست و نادرست، خوب و بد، پاک و ناپاک، موفق و ناموفق، پیروز و شکست خورده، زشت و زیبا و... تقسیم بندی کند و بعد تو را وادار سازد که این تقسیم و مرز را باور کنی و بر اساس این باور عمل کنی، لحظه‌ای توقف کن و از خود بپرس که نکند این مرز بندی‌ها واقعا آنطورها هم که شایعه شده حقیقی و جدی نباشند؟"

آن شب بحث تقریبا در همین جا متوقف شد. روز بعد دوباره بعد از ظهر خدایم از من خواست تا عجله کنم و قبل از شروع سخنرانی خدایم تقلبی شماره ۲ در سالن سخنرانی او حاضر شویم. خدایم تقلبی دوم جامه‌ای سیاه بر تن داشت و صورتی پر ریش و ابروانی پر پشت داشت. چشمانی براق و دماغی عقابی شکل به او هیبت یکی از مردان آسمان را داده بود. او ردایی مشکی بر تن داشت و هنگامی که از در وارد سالن شد از مقابل من و خدایم گذشت و بوی توتون سیگار او بی اختیار مشامم را آزرده.

در همان لحظه با تبسم در گوش خدایم گفتم که: "مثل اینکه این بدل شما اهل دود و منقل است. عجب موجودی است این خدایم که همه مدلس در آمده است!"

خدایم: پوز خندی زد و با صدایی نسبتا بلند گفت: "یک خدایم هرگز برای فراموشی و آرامش به دخانیات و مسکرات متوسل نمی‌شود. او شراب آرامش خود را از درون وجود خود طلب می‌کند." خدایم سیاه پوش متوقف شد. به سوی ما برگشت و به ما خیره شد. کمی ترسیدم. در نگاهش

انتخاب‌های خدامراد سیاه‌پوش، دختران و پسران جوان و خوش‌سیما و ساده‌لوحی بودند که در مقابل استاد آشک می‌ریختند و از او می‌خواستند که دستش را بر سرشان بکشد. خدامراد سیاه‌پوش موقع خروج از سالن دوباره با من و خدامراد رو به رو شد. وقتی به نزدیک ما رسید خدامراد جلو رفت و با صدایی که من هم می‌شنیدم گفت: "اگر جرات داری مرا نیز به خلوت خود بپذیر! آنگاه به تو نشان خواهم داد که چرا وحشتناک‌ترین کابوس زندگی من خدامراد است."

خدامراد سیاه‌پوش وحشترده سالن را ترک کرد و خدامراد نیز از من خواست تا سریعاً سالن را ترک کنیم. در طول راه خدامراد گفت که اگر سریع از سالن خارج نمی‌شدیم مریدان استاد سیاه‌پوش ما را به سزای ناباوری مان می‌رساندند. آن شب موقع برگشت به خوابگاه کلی به خدامراد سیاه‌پوش خندیدیم. اینکه چگونه یک انسان دودی و هوسران به خودش جرات داده تا اسم خدامراد روی خودش بگذارد و مردم را گول بزند برای یک سوال بود. از خدامراد در این مورد پرسیدم و او گفت: "کتاب تو حتماً نقص بزرگی داشته است و آن این بود که به وضوح به خواننده نگفته است که شرط خودآمراد شدن عبور از خدامراد و عدم خود باختگی در مقابل همه خدامرادهای عالم است! این شاید هم از همین خودباختگی و بی‌ارادگی مردم استفاده می‌کند و اسب خود را می‌تازد!" وقتی به خوابگاه رسیدیم و برای استراحت به دیوار تکیه دادیم. فکری به سرم زد. با خودم گفتم اگر آن سوال کذایی را از خدامراد واقعی می‌پرسیدم چه جوابی می‌گرفتم؟ بلافاصله تکه کاغذی تهیه کردم و روی آن نوشتم: "جناب خدامراد! سوالی داریم که لطفاً جواب آن را زیر همین ورقه برایم بنویسید! و این سوال این است که آیا شما در زندگی به هر چه خواسته‌اید رسیده‌اید و هیچ کم و کسری ندارید؟"

ورق کاغذ را تا زدم و آن را مقابل خدامراد گذاشتم و از او خواستم تا جواب را به صورت مکتوب به من تحویل دهد. برایش توضیح دادم که با داشتن جواب او می‌توانم به راحتی خدامرادهای تقلبی را از واقعی تشخیص دهم. خدامراد کاغذ را برداشت. آن را به دقت خواند. سپس مداد مرا گرفت و چیزی روی آن نوشت.

از شوق در پوست نمی‌گنجیدم. دقیقه‌ای بعد خدامراد کاغذ را تا کرد و آن را دوباره به من بازگرداند و بعد از جابر خاست و به اتاقش رفت. به سرعت کاغذ را گشودم و جواب خدامراد را خواندم. او با خط زیبایی خود نوشته بود: "به تو مربوط نیست!"

برق وحشیانه‌ای موج می‌زد که مرا می‌ترساند. او با اشاره به سوی خدامراد گفت: "امیدوارم بعد از سخنرانی قدرت و اعجاب و توانایی مرا بیشتر درک کنی! آنگاه درخواهی یافت که کائنات چگونه با من همراهی خواهند کرد و کابوس‌های وحشتناک را به سراغ تو خواهند فرستاد؟" خدامراد شجاع و صریح پاسخ داد: "وحشتناک‌ترین کابوس زندگی من خدامراد است. کابوس زندگی شما چیست استاد؟"

مریدان خدامراد سیاه‌پوش به سوی ما حمله‌ور شدند، اما خدامراد سیاه‌پوش جلوی آنها را گرفت و از ایشان خواست آرام باشند و ما را به حال خود رها سازند.

او سپس پشت تریبون قرار گرفت و برای هزاران نفر شیفته و شیدای خدامراد در وصف متافیزیک، قدرت عشق، فرشته‌های بالدار و ثروت‌های پنهانی در دل زمین و آسمان و ناشناختنی شعر گفت و صحبت کرد. در لحظه‌ای سکوت دوباره جرات کردم و آن سوال کذایی را از خدامراد سیاه‌پوش پرسیدم: "استاد آیا شما در زندگی به همه خواسته‌های خود رسیده‌اید؟" و خدامراد تقلبی پاسخ داد: "آرزوی من وصال ناشناختنی است! امیدوارم بعد از مرگم در آغوش او ساکن شوم! اما قبل از آن ماموریت دارم تا کیمیاهایی را به روشنایی برسانم."

تشکر کردم و سر جای خود نشستم. خدامراد با صدایی که باز هم بلند بود و تحریک‌کننده زمزمه کرد: "مردک چنان حرف می‌زند که انگار ناشناختنی در زندگی و همین الان وجود ندارد و بعد از مرگ است که انسان می‌تواند در آغوش او به سر برد. این ابله یادش رفته است که هم در این دنیا و هم در آن دنیا و هم در همه دنیاها دیگر همه آدم‌ها و موجودات و کل هستی به طور دائم و همیشگی بخشی از آغوش ناشناختنی هستند!" ساعتی بعد سخنرانی به اتمام رسید و خدامراد سیاه‌پوش در آخر سخنرانی گفت که عده معدودی را برای گفت و گوی خصوصی و در خلوت می‌پذیرد و این عده همان کسانی هستند که در پیشانی شان برق خاصی موج می‌زند. جمعیت به یکباره از جا برخاست. استاد به داخل جمعیت رفت و از بین آنها تعداد را انتخاب کرد. نکته جالب این بود که تمام